

راه ناتمام

شیدا سلوکی*

کردند. مریم موضوع را به من اطلاع داد. برای پی گیری نزد پدر و مادرش رفتم. قول دادم شرایطی فراهم شود که آنان از این بابت نگران نباشند. مثلاً در همان روستا، مسکنی مطمئن برای او اجاره کنیم و کادر مدرسه هم مراقبش باشند. خانواده اش به سختی پذیرفتند. این گونه مریم سال های اول و دوم متوسطه را با توفیقات عالی پشت سر گذاشت، من هم آن جا تدریس داشتم و تا حد توان مراقب او بودم. تا این که مریم به همراه دانش آموزان زنده، برای شرکت در آزمون دانش سرهای روستایی معرفی شد. و رتبه ی اول را کسب کرد. از خوش حالی در پوست خود نمی گنجید، زیرا شغل معلمی را عاشقانه دوست داشت.

در هر مرحله از تحصیل، تش های خانوادگی او محسوس بود. موفقیت های بسیارش باعث می شد نیروهای اداری و آموزشی او را حمایت و خانواده اش را مجاب کنند. دانش سرا در یکی از شهرهای سیستان و بلوچستان قرار داشت. مریم برای ادامه ی تحصیل به آن جا رفت؛ تحصیلی که آینده ی شغلی او را تأمین می کرد و دائماً خدا را به خاطر این نعمت شکر می گفت که گوشه ای از زحمات پدر و مادر را جبران خواهد کرد.

در این زمان، من به مدت دو سال به اصفهان رفتم. دیگر هیچ خبری از مریم نداشتم تا این که پس از دو سال به زاهدان برگشتم. روزی در مسیر محل کار، مریم را دیدم؛ لحظه ای وصف ناشدنی بود. لبه ی بلوار، پای چرخ دستی اش نشست، به صورتش که نگاه کردم، برای چند لحظه نتوانستم سخن بگویم. دیگر از آن چهره ی شاداب خبری نبود. صورتی چروکیده، تنی تکیده و دلی غمگین و افسرده. این بود آن چه از مریم مانده بود.

وقتی احوالش را پرسیدم، گفت: خانم این جا خانه ی خواهرم هستم. او مرا نزد خود نگه می دارد. از ادامه ی تحصیل و شغلش پرسیدم. آهی کشید و گفت: دختر فلج را چه کسی قبول می کند؟ فلج ها باید بمیرند، زیرا به درد جامعه نمی خورند. و تعریف کرد: "تقریباً نزدیک دو سال درس خواندم. روزهای پایانی سال دوم، هبستی از تهران به دیدار مرکز آمدند که با آمدنشان تمام آرزوهایم را به باد فنا دادند. آن ها گفتند: پذیرش این نیرو از ابتدا غلط بوده است و طبق بخش نامه ها، یکی از شرایط پذیرش نیروی معلم، داشتن سلامت جسمانی است و ایشان معلول اند."

هق هق گریه امانش نداد. مدتی گذشت تا متوجه شدم که صدای گریه ی بلند من و مریم، توجه رهگذران را به خود جلب کرده است. کمی که آرام تر شدیم، او از زیبایی های دوران دانش سرا، بودن در کنار بچه ها، اجرای نمایش در سالن همایش ها، سوژه های زیبای چرخ دستی در متن تئاترها و غیره برایم گفت. گفت و گفت و گفت و با حرف هایش اشک هایمان خنده هایی بلند شد و باز بر گونه نشست. خاطره ها چنان برای او دل چسب و به یاد ماندنی بودند که در آن موقع فراموش کرده بود از وقایعی می گوید که اکنون در زندگی اش هیچ نشانی از آن ها نیست و رویایی است شیرین، اما در فک و پردرغ.

به خودم که آمدم، چهار ساعت از کلاس درسم گذشته بود.

سال تحصیلی ۶۱-۶۲، جلسات اول سال تحصیلی و ساعت درس عربی در پایه ی سوم راهنمایی بود. به عنوان آزمون تشخیصی و ورودی، از دانش آموزان خواستم به نوبت پای تخته بیایند و تمرینی حل کنند. نوبت به مریم رسید. او را صدا زدم، مریم. همان طور که به دفتر نمره ام نگاه می کردم، احساس کردم کسی به سمت تخته نمی آید، مطمئن بودم او غایب نیست، چون لحظاتی قبل، حضور و غیاب کرده بودم. سرم را بلند کردم، خوب هویدا بود؛ دختری که گونه هایش از شرم سرخ شده و عرق بر پیشانی اش نشسته بود. پرسیدم، دخترم نمی آیی تمرین حل کنی؟ با شرمندگی گفت: بپرسید، همین جا جواب می دهم.

احساس کردم مشکلی دارد. به سرعت از کنار موضوع گذشتم و تمرینی به او واگذار کردم که بدون نوشتن روی تخته، قادر باشد پاسخ بگوید. جریان را هم به ظاهر طبیعی جلوه دادم. زنگ تفریح، از پشت پنجره ی دفتر، حیاط را زیر نظر گرفتم. کم مانده بود زنگ تفریح تمام شود که یکباره دیدم مریم، خیلی آرام، در حالی که به شدت می لنگد، از کلاس خارج شد. هنوز چند قدمی نرفته بود که زنگ تفریح تمام شد. مریم دور زد و به سمت کلاس برگشت.

مدرسه ی ما در دو شیفت کار می کرد. ساعت ۱۱ ظهر، مدرسه تعطیل و ظهر ساعت ۲ دوباره کلاس ها شروع می شد. در این فاصله ی زمانی، بچه های روستایی به منازلشان سر می زدند، ولی گویا مریم در آن روستا جایی نداشت و به اجبار ظهر را در مدرسه می ماند. روز بعد، تصمیم گرفتم پس از تعطیلی شیفت با او حرف بزنم. در ضمن گفت و گو متوجه شدم، او در سه سالگی در اثر تزریق آمپول پنسیلین فلج شده است. خانواده اش هم فقیرند و در روستای دوری زندگی می کنند. چون مریم به ادامه ی تحصیل علاقه دارد، او را به روستایی نزدیک روستای مدرسه آورده و به خانواده ی مطمئن سپرده اند و هر از چند گاهی به دیدارش می آیند. هم چنین فهمیدم، که اگر چرخ دستی داشت، دیگر مجبور نبود این گونه بین هم سن و سال ها از سخت راه رفتنش آزرده خاطر باشد و بسیاری از مشکلاتش حل می شد. به هیچ قیمتی حاضر نبود درس را رها کند و تا آن زمان، دوران تحصیلی موفق را پشت سر گذاشته بود. اصرار کردم خانواده ای را که مریم با آن ها زندگی می کند، ملاقات کنم و... با یاری خداوند و پی گیری های مستمر، موفق شدم از طریق سازمان بهزیستی مرکز سیستان و بلوچستان (شهر زاهدان) برای مریم چرخ دستی بگیرم. از آن به بعد، زندگی مریم وارد مرحله ی جدیدی شد. جالب تر این که مثل همیشه از هر کس بهتر درس می خواند و برای رسیدن به آینده ای روشن، از دیگر هم کلاسی هایش مصمم تر بود. هرگز به دیگران اجازه نمی داد به او ترحم کنند. به خوبی شرایطش را پذیرفته بود. به نوبت خواهش می کرد بچه ها برای هول دادن چرخ دستی اش به او کمک کنند و با این کار، تنوعی هم برای جمع هم کلاسی هایش ایجاد می کرد.

روزها از پی هم می گذشت تا این که سال تحصیلی تمام شد. همه ی دانش آموزان برای گذراندن دوره ی متوسطه به روستای "محمدآباد" که در مرکز بخش بود، رفتند و چون مشکلات خانواده ی مریم بیشتر شده بود، آن ها ادامه ی تحصیل او را متوقف

* دبیر آموزش و پرورش خراسان رضوی، ناحیه ی ۶ دبیرستان فاتح